

سنگی بر روی بافه

علی محمد افغانی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

فرزند ارشد خانواده و سال آخر دبیرستان در رشته علوم طبیعی که به زودی دیپلم خواهم گرفت. اگر پیشاپیش به من تبریک بگویید با تعظیمی از شما تشکر خواهم کرد ولی حقیقت این است که از خودم راضی نیستم. بعد از دوازده سال دود چراغ خوردن و استخوان خرد کردن باید درس و کتاب را کنار بگذارم و مستقل از پدر و مادر وارد گود اجتماع بشوم. در کرمانشاه، مرکز استان، خوشبختانه یا بدبختانه هیچ نوع دانشگاه یا دوره عالی وجود ندارد که ناگزیر باشم باز هم به تحصیل ادامه دهم و خانواده ما آن بضاعت مالی را ندارد که بخواهد مرا به تهران بفرستد. همین قدر باید ممنون آن‌ها باشم که تا این پایه خرج مرا داده‌اند و بدون مانع و اشکالی پیش آمده‌ام. هرچه به پایان سال نزدیک‌تر می‌شویم نگرانی من بیشتر می‌شود که آیا همان‌گونه که در تحصیل موفق بوده‌ام آیا در زندگی نیز موفق خواهم بود؟ چه کسی را می‌خواستم فریب بدهم؟ پدر من آسیابان کم‌مایه‌ای بیش نبود. سواد نداشت و اگرچه تا آن زمان همیشه عده‌ای

از قبلش نان می خوردند به تازگی فقط اسم ارباب روی خود داشت. در پنجاه سالگی از هارت و پورت افتاده بود. ولخرجی نمی کرد. کربلا و مشهد نمی رفت. مهمانی های چپ و راست نمی داد و با زنی که پانزده سال از خودش کوچک تر بود، مادر من، دل به روزی بسته بودند که من از مدرسه می آمدم و می گفتم پدر درس من در مدرسه تمام شد، در خدمت شما هستم تا روزی که حرفه ای جست و جو کنم و خرج خودم را درآورم. آن ها اطمینان داشتند که اگر من نمی توانستم در یک اداره از قبیل اقتصاد، دارایی، غله و نان، مشغول بشوم می توانستم تدریس کنم. و بعد هم یک ازدواج مناسب با دختری از خانواده های کم توقع که وصله خود ما بود؛ در خط تجملات و چشم و هم چشمی نبود که خود و شوهر را توی سنگلاخ بیندازد. پدرم اگر چه بی سواد بود عامی نبود. تاریخ می دانست، مثل سرش می شد و در جمع همکاران، حتی اگر بر حسب اتفاق تحصیل کرده ای بین آنها بود همیشه جلوه خود را داشت. گاهی بعد از یکی از این نوع نشست ها که با هم به خانه بر می گشتیم دیده بودم که می گفت: یارو ادعای سواد و دانش می کرد اما یک کاکام پرنی^۱ بود. کاکام پرنی لغتی بود که من فقط از دهان پدرم شنیده بودم. فرصت نکرده بودم ببینم در فرهنگ ها آمده است یا نه. یک آدم عامی کم سواد یا بی سواد در بین افراد تحصیل کرده و بسیار دان چنانچه دور بگیرد خیلی حرف می زند، همه را وادار به سکوت می کند. و برعکس آن، یک آدم تحصیل کرده در بین عده ای عامی، بیشتر وقت ها ابلهانه خاموش می ماند، حالتی پیدا می کند که نمی شود تعریفش کرد.

۱. کاکام پرنی به معنای نادان است.

نصف زندگی مردم بر پایه خیال است و تنها این نیست که شما جنسی را از بقالی نسبه بگیرید و مصرف کنید. نسبه زندگی کردن و با خیال زنده بودن کار همه ماهاست. پدر و مادرم در بین خود حتی برای من دختری را در نظر گرفته بودند که در صفحه ی خیال آن ها جایی را اشغال کرده بود و هر وقت تنها بودند از او صحبت می کردند: جیران دختر پانزده ساله جمیله که پدرش کارگر خود ما بود. از این جهت آن ها نمی توانستند نظر خود را از روی این دختر بردارند که اولاً زیبا بود، دم دست یا به اصطلاح هلو بیا توی گلو بود، تا به حال کسی به سراغش نرفته بود و تا مال ب تر می کردیم پدر و مادرش بی هیچ ادعایی دست روی چشم می گذاشتند و کار تمام بود. این یک طرف قضیه، و اما طرف دیگر قضیه این بود که این زن و شوهر که دختر عمو پسر عمو بودند با مادر من نسبت خویشی داشتند. یکی نوه خاله آن دیگری بود و من با اندکی تعجب گاه می شنیدم که همدیگر را خاله صدا می زدند. جیران نیز مادر من را خاله صدا می زد؛ بنابراین من پسر خاله اش بودم. ما با هم آمد و رفتی نداشتیم. یک روز سر ظهر مادرم همراه من، بدون پدرم به خانه آن ها رفته بودیم. اُلفت خانه بود. خوشحال شده بود. دستی روی بازوی مادرم گذاشت و خطاب به زنش گفت: می دانی که در ولایت قرار بود مش صغری را به من بدهند. هفت سال با هم تفاوت سن داشتیم. او را به کسی دادند که پانزده سال از خودش بزرگ تر بود. مادرم که فوق العاده ناراحت شده بود از جا برخاست و هر چه جمیله خواست او را برای ناهار نگه دارد نپذیرفت. تقریباً از روزی که یادم می آید، اُلفت لایقی پدر جیران کارگر ما بود. باربری یا به اصطلاح بارکشی آسیابان را بر عهده داشت. با

شش الاغی که در زیر دستش بود گندم از شهر از سیلوی دولتی می آورد و شگرد به شگرد^۱، آرد آن را به کته نانوا برمی گرداند و هر روز دو راه و گاه نیز سه راه. در این دوازده ساله کار یک روند که تعطیل و غیر تعطیل، حتی یک روزش را نه بیمار شده و نه به مرخصی رفته بود. همان قدر که ما از او راضی بودیم او از ما راضی بود و شنیده بودم که پدرم در تعریف از او می گفت، بارکشی که نق نمی زند و از کارش راضی است الاغش زیر بار یورتمه می رود. اُلفت لایقی در کارهای کوچک نیز همان قدر مواظبت داشت که در کارهای بزرگ، و از این عادت به دور بود که کار خود را به رخ ارباب بکشد و از او طلب پاداش کند. کارگر پای سنگ که همیشه با بارکش در اختلاف و بگو مگو است، از او حساب می برد. روی بار خوابش نمی برد، دزدی نمی کرد و آردی که تحویل می داد با حداقل کمبود بود. تا از شهر فرا می رسید و بارهایش را زمین می گذاشت سری به تنوره می زد تا مطمئن شود جریان آب نقصی ندارد و آسیاب با قدرت همیشگی کار می کند. اگر می دید جریان آب نقصی دارد فوراً بیل را برمی داشت و دنبال جوب راه می افتاد تا اگر آب در نقطه ای به هدر می رفت آن را بگیرد و مانع خرابی های بیشتر بشود. پدرم با تجربه ای که نتیجه سی سال کار آسیابانی اش بود می گفت: دو چیز آسیاب را از برکت می اندازد، دزدی و اختلاف بین کارگران آن. درست است که آسیاب به قوت آب است که می گردد، اما اگر کارگر نباشد هیچ نانی به سفره ی ما ارباب ها نمی آید. اُلفت لایقی در بین بارکش های سایر آسیاب ها نیز قریبی و احترامی داشت.

۱. شگرد: هر راه شش یاری گندم را می گفتند.

در سیلوی بزرگ شهر، زمانی که کارگران برای گرفتن گندم می رفتند، غالباً ساعت ها منتظر می ماندند. نوبت آن ها به هم می خورد. تعمدی بود که آن ها را منتظر نگاه دارند تا بتوانند در هنگام توزین بار به وسیله باسکول هر طور دلشان بخواهد رقم را بخوانند و بنویسند. دقیقه ای که انبار گشوده می شد اگر کسی نبود که حساب کار را داشته باشد دعوا و کتک کاری پیش می آمد، نظم به هم می خورد و مأمور مربوطه بهانه به دستش می آمد تا تعطیل کند و برود. تنها عیبی که می شد از این مرد بلند قامت و لاغر اندام گرفت این بود که برای خودش دستیار انتخاب نمی کرد. در حالی که همه آسیاب ها بارکش های جفتی داشتند او یک تنه و وظیفه ی خود را انجام می داد. غرورش اجازه نمی داد کسی زیر بار را برایش بگیرد. دو لنگه بیست و دو منی را روی هم می گذاشت، قفل آن ها را به هم وصل می کرد و مثل یک هالتر بیست سنگین وزن با دو ضرب آن را پشت الاغ می گذاشت. آنچه برایش اهمیت فوق العاده داشت قیراق بودن الاغ هایش بود. اگر پالانی زدگی داشت فوراً چاقویش را از جلد بیرون می آورد و زدگی را می تراشید یا با سنگ می کوفت. معطل نمی شد تا زدگی پشت یا پهلو ی حیوان را زخم کند، به چرک بنشیند و آن گاه به فکر چاره باشد که بعضی وقت ها ممکن بود چاره از دست برود و آن زبان بسته تلف بشود و برای صاحب کاری جز افسوس چیزی نماند که چرا باید این بی توجهی شده باشد. شب های زمستان به علت کوتاه بودن روز و دوری راه آسیاب، اُلفت الاغ ها را به طویله ای که در خانه بود می آورد. بی اعتنا به سردی آب آن ها را یکی یکی کنار حوض نگه می داشت. دست و پایشان را که گلی شده بود می شست و